

سَمیوئل بکت

---

# مالون می میرد

محمود کیانوش



فرهنگ جاوید

سَمیوئل بکت

۱۳۸۹ - ۱۳۹۰

عاقبت با همهٔ حرف‌ها من به زودی خواهم مُرد. شاید ماه دیگر، آن وقت یا ماه آوریل خواهد بود یا ماه مه. چون هنوز اول‌های سال است، من این را از هزار نشانهٔ کوچک می‌فهمم. شاید اشتباه می‌کنم، شاید تا روز یحیای تعمیددهنده، یا حتی چهارده ژوئیه، روز جشن آزادی، زنده بمانم. البته من آرزوی تجلی<sup>۱</sup> را از حد خودم دور نمی‌دانم، حالا صحبت عروج<sup>۲</sup> به‌کنار. اما خیال نمی‌کنم، خیال نمی‌کنم در گفتن این‌که امسال در غیاب من این شادمانی‌ها خواهد شد، در اشتباه باشم. این احساس من است، چند روز است که این احساس را داشته‌ام، و به آن اعتقاد هم دارم. اما این فرقی با آن‌هایی که از موقع تولدم تا به حال مرا فریب داده، در چیست؟ نه، این از آن جور طعمه‌هاست که من دیگر به طرفشان کشیده نمی‌شوم، نیاز من به

۱. transfiguration؛ تجلی مسیح، تغییر ماهیت.

۲. assumption؛ عروج و صعود جسم، صعود مسیح.

گیرایی از بین رفته است. اگر می‌خواستم می‌توانستم امروز، فقط با کمی کوشش بمیرم، اگر می‌توانستم بخوام، اگر می‌توانستم کوششی بکنم. ولی ضمناً می‌شود که بگذارم آرام و بدون تعجیل بمیرم. حتماً یک چیز تغییر کرده است. دیگر از هیچ‌طرف پافشاری نمی‌کنم. خنثی و بی‌اثر می‌مانم. در این اشکالی نیست. زحمت فقط از سکرکرات است، باید در مقابل سکرکرات مواظب باشم. اما الآن کم‌تر اسیر سکرکرات هستم، از وقتی که این‌جا آمده‌ام این‌طور است. البته هنوز هم گاه‌گاه به آن بی‌قراری جزئی دچار می‌شوم، باید در دو-سه هفته آینده مواظب این سکرکرات باشم. البته بدون غلوكردن، یا گریه و خنده‌ای آرام، بدون این‌که حالتی در خودم بریبینگیزم. بله، بالاخره خنثی می‌شوم، گاه بیش‌تر رنج می‌برم، گاه کم‌تر، بدون گرفتن نتیجه‌ای، کم‌تر به خودم اعتنا می‌کنم، دیگر نه پُرحرارت خواهم بود نه سرد، ولرم خواهم بود، ولرم خواهم مرد، بدون شور. مراقب مردنم نخواهم بود، این کار همه چیز را ضایع می‌کند. مگر مراقب زندگی‌کردنم بوده‌ام؟ هیچ‌وقت شکایت کرده‌ام؟ پس چرا حالا باید به وجد بیایم. من راضیم، ناچار راضیم، اما نه تا حدی که هلهله بکنم. من همیشه راضی بودم، چون می‌دانستم که حقم داده می‌شود. این است بدهکار قدیمی من! حالا یخه‌اش را بگیرم؟ دیگر به سؤالی جواب نمی‌دهم. حتی سعی می‌کنم دیگر از خودم هم سؤال نکنم. مدتی را که انتظار می‌کشم برای خودم داستان خواهم گفت، اگر بتوانم. نه از آن جور داستان‌هایی که تا به حال بوده، والسلام. نه زیبا خواهد بود نه زشت، آرام خواهد بود، دیگر در آن‌ها زشتی یا زیبایی یا هیجان نخواهد بود، تقریباً فاقد حیات خواهد بود، مثل گوینده آن‌ها. چه گفتم؟ مهم نیست. انتظار دارم که این داستان‌ها به من رضایت خاطر زیادی بدهد، رضایت خاطری بدهد. من راضیم، بله، به اندازه‌ای که کفایت دارم، حقم را گرفته‌ام، دیگر به چیزی

احتیاج ندارم. بگذارید پیش از آن‌که جلوتر بروم این را بگویم که من هیچ‌کس را نمی‌بخشم. برای همه‌شان زندگی نکبت‌آمیز آرزو می‌کنم و بعد هم آتش‌ها و یخ جهنم را و در نسل‌های پلید آینده، یک اسم افتخارآمیز: برای امشب بس است.

این دفعه می‌دانم کجا می‌روم، دیگر آن شب قدیم نیست، آن شب گذشته نیست. این یکجور بازی است، می‌خواهم بازی کنم؛ تا حالا هیچ‌وقت نمی‌دانستم چطور بازی کنم. آرزویش را می‌کردم، اما می‌دانستم که غیرممکن است. ولی اغلب سعی می‌کردم. همه چرخ‌ها را روشن کردم. خوب به اطراف نگاه انداختم، و با هر چه که دیدم شروع کردم به بازی کردن. مردم و غیرمردم چیزی بهتر از بازی نمی‌خواهند، بعضی حیوانات هم همین‌طور. اول همه خوب بودند، همه‌شان پیش من آمدند، خوشحال بودند که یک نفر می‌خواهد با آن‌ها بازی کند. اگر می‌گفتم: حالا من یک گوژپشت می‌خواهم، فوراً یکی دوان‌دوان می‌آمد، یکی که به قوز قشنگش که می‌خواست آن را نمایش بدهد، سخت مباحثات می‌کرد. به ذهنش نمی‌گذشت که ممکن است من ناچار از او بخوام لباسش را در بیاورد. اما ظولی نکشید که دیدم توی تاریکی تنها هستم. برای همین است که شوق بازی را کنار گذاشتم و برای همیشه خودم را سپردم به بی‌شکلی و بی‌حرفی، به حیرتی بدون کنجکاوای، به تاریکی، به سکندری خوردن‌های طولانی با دست‌های گشوده، و پنهان شدن. این است شوقی که تقریباً یک قرن است که هرگز نتوانسته‌ام از آن جدا شوم. از این به بعد فرق خواهد کرد. از حالا به بعد دیگر غیر از بازی هیچ‌کار نخواهم کرد. نه، نباید با مبالغه شروع کنم. اما از این به بعد قسمت زیادی از وقتم را بازی خواهم کرد، اگر بتوانم بیش‌تر وقتم را